

کاپیتان نیک اندیش

برای من که همیشه با بلیط اوکی شده و طبق مقررات هواپیمایی یک ساعت و نیم قبل از پروازهای داخلی - و دو برابر این مدت در پروازهای خارجی - در سالن انتظار فرودگاه منتظر نشسته‌ام و روزنامه می‌خوانم، چهارشنبه گذشته یک استثناء بود. بدون بلیط و بدون برنامه‌ریزی قبلی راهی فرودگاه مهرآباد شده بودم. ترمینال دو یا چهار هم برایم یکسان بود. شتابی هم نداشتم چون اسمم در فهرست هیچ پروازی نبود که از آن جا بمانم. فقط یک ظهر پاییزی دلپذیر بود و فرودگاهی که مثل همیشه دوست داشتم. علاقه من به فرودگاه - اعم از فرودگاه‌های کوچک و محلی و فرودگاه‌های بزرگ و بین‌المللی - قصه مفصلی است که فعلاً به آن نمی‌پردازم و باید روزی درباره آن یادداشت مستقلی بنویسم.

آن روز سهم من از خدمات این فرودگاه یک صندلی در پروازی به سوی مشهد بود، که اولین آن‌ها در بعدازظهر برای ساعت یک و پنج دقیقه پیش‌بینی شده بود. البته امید چندانی به یافتن جایی خالی در آن پرواز نداشتم و بیشتر خودم را برای پرواز یا پروازهای بعدی آماده کرده بودم. می‌دانستم که آخر هفته‌ها تعداد مسافران بیشتر از روزهای دیگر است و مشهد هم مثل همیشه متقاضی فراوان دارد. با این حال، به دفتر فروش مستقر در سالن مراجعه کردم تا شانس اندکم را برای همین پرواز اول امتحان کنم.

معمولاً آخر هفته‌ها لیست انتظار طولانی‌تر و شانس گرفتن بلیط کمتر است. اما گویا آن روز نیک‌بخت بودم و با همین نیک‌بختی در کمتر از نیم ساعت در ردیف اول همان اولین پرواز نشستم. پروازی که خلبانش کاپیتان نیک‌اندیش بود! البته نه او را می‌شناختم و نه اکنون می‌شناسم. بدیهی است که ایشان هم مرا نمی‌شناسد. فقط در این سفر گویی نیک‌اندیشی در نام خلبان با نیک‌بختی من در گرفتن بلیط همراه بود. البته واضح و مبرهن است که در این همزمانی هیچ ارتباط یا همبستگی معنی‌داری وجود ندارد. فقط بهانه‌ای است برای نوشتن این یادداشت که اتفاقاً در آن هیچ اتفاق مهمی هم رخ نمی‌دهد. فقط ثبت یک خاطره پاییزی است و نه چیزی بیش از آن.

در مسیر رفت وقتی اسم خلبان اعلام شد، مسافری که پشت سر من نشسته بود گفت: عجب! خلبان این پرواز که فامیل ماست! او هم نیک‌اندیش است. من هم با خودم گفتم خدا را شکر که در این هواپیما حداقل دو نفر نیک‌اندیشند و این را باید به فال نیک

گرفت. اما به سرعت این اسم و این گفتگو را فراموش کردم تا اینکه دو روز بعد در حالی که در پرواز مشهد - تهران نشسته بودم دوباره این اسم را شنیدم: خلبان این پرواز نیک اندیش و مقصد ما تهران است! اگر دوباره این اسم را نشنیده بودم قطعاً برای همیشه از خاطرم فراموش شده بود. اما تکرار داستان گرفتن بلیط در فرودگاه مشهد در همان پرواز و با همان خلبان این اسم را دوباره به خاطر آوردم.

صبح جمعه دوباره بدون بلیط راهی فرودگاه شدم. اما این بار فرودگاه مشهد و با امیدی بیش از دور روز پیش. هوا مثل چهارشنبه معتدل و ملایم بود. مثل همیشه هم بیشترین پروازها به مقصد تهران و باز هم سهم من از آن همه پرواز فقط یک صندلی بود، که امیدوار بودم نصیبم شود. نه ترجیحی در شرکت هواپیمایی داشتم و نه شماره ردیف آن اهمیتی داشت. زمان هم خیلی مهم نبود و شتابی برای رفتن نداشتم. فقط باید خودم را قبل از ساعت هشت صبح فردا که کلاس داشتم به مقصد می‌رساندم. بنابراین، هر هواپیمایی که به تهران می‌رفت برایم بهترین گزینه بود.

جمعه از هر جهت تکرار چهارشنبه بود، بی هیچ کم و کاستی. پاییزی دلپذیر و فرودگاهی نسبتاً آرام. البته چون پنجشنبه به چند آژانس هواپیمایی سر زده بودم و همگی با قطعیت از پر بودن همه پروازهای تهران تا یکشنبه آینده خبر می‌دانند، خودم را برای انتظاری چند ساعته آماده کرده بودم. در چنین شرایطی فقط در صورت نیامدن تعدادی از مسافران در هر پرواز چند جای خالی می‌ماند که اگر خوش شانس باشی یکی از آنها به نامت ثبت خواهد شود و گویا امروز هم به خوش شانس چهارشنبه بودم.

ساعت ده صبح امروز بود که دوباره بدون بلیط اما با امیدی که برخاسته از تجربه موفق دور روز گذشته بود وارد فرودگاه شدم. به باجه فروش لیست انتظار مراجعه کردم و از مسئول آن قسمت سراغ بلیط تهران را گرفتم. خودم را برای دیدن فهرستی طولانی از مسافران در انتظار یا حتی شنیدن پاسخ منفی آماده کرده بودم. البته خوشحال بودم که به اندازه چند ساعت کتاب و مقاله در چمدانم داشتم که سرگرم خواندن آنها باشم. مسئول فروش که مرد میانسال و خوش اخلاقی بود بلافاصله گفت: یک جای خالی برای پروازی که در حال رفتن است دارم و اگر عجله کنی به آن خواهی رسید. با خوشحالی و به سرعت کارت ملی و کارت بانکم را تحویلش دادم و او بی‌درنگ بلیط را صادر کرد و

بهای آن را از کارتم برداشت و گفتم: همراه همکارم سریع برو و کارت پروازت را از کانتری که در حال بسته شدن است بگیر و خودت را به خروجی سه برسان. عجله کن!

به سرعت کارت پرواز را گرفتم و از میان جمعیتی که در صفی طولانی منتظر عبور از گیت بودند، خودم را شتابان به ابتدای صف رساندم. صفی که از آن عبور کردم مربوط به پروازهای بعدی بود. پس از عبور از گیت به سوی خروجی سه دویدم و سوار اتوبوسی شدم که منتظر آخرین مسافران پرواز تهران بودم. چند دقیقه بعد ردیف چهارم - که اولین ردیف بخش اکونومی بود - کنار پنجره نشستم.

از لحظه ورود به فرودگاه تا نشستن در صندلی هواپیما کمتر از نیم ساعت طول کشید و این برای من که همیشه حداقل یک روزنامه کامل را در سالن انتظار می خواندم برای خودش رکوردی دیگر بود. همچنان که از این دستاورد مسرور بودم سرمهماندار پرواز در حین خوشامدگویی خلبان را معرفی کرد که باز هم کاپیتان نیک اندیش بود!

تازه فهمیدم که این همان پروازی است که دو روز پیش با آن به مشهد آمده بودم. هر دو بار در لیست انتظار، ردیف اول، کنار پنجره و به سرعت، باشتاب و در آخرین لحظه. با این تفاوت که در مسیر رفت ردیف اول فرست کلاس نشسته بودم و در مسیر بازگشت ردیف اول اکونومی که البته در پروازهای کوتاه مدت تفاوت چندانی ندارند. آسمان مثل چهارشنبه آبی و آفتابی بود. در پایان مسیر دماوند باشکوه زیر آفتاب دلپذیر پاییزی صبورانه شاهد جریان پرشتاب زندگی در پایتخت بود. جریان بی وقفه‌ای که تا چند دقیقه دیگر من هم به آن می پیوستم و در آن گم می شدم.

یزدان منصوریان

۱۹ آبان ۱۳۹۱